

برنامهنویسیت هانش

قصه فطره

استقبال بیست غزل خواجه رحمۃ اللہ علیہ
(۵۲۱ - ۵۴۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگوینام
(مدظلہ العالی)

رقص فیض

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: رقص فیض: استقبال
بیست غزل خواجه رحمه الله (۵۲۱ - ۵۴۰) / محمدرضا نکونام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۸۸ ص. ۵/۱۴×۲۱ س.م.
فروست: مویه‌ی؛ ۲۷.
شابک: - - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۵۲۱ - ۵۴۰).
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ م ۵ ۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR
رده‌بندی دیویی: ۶۲ / ۱ / ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۲

رقص فیض

حضرت آیت‌الله محمدرضا نکونام (مد ظله العالی)

ناشر: صبح فردا

نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷

شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال

مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه‌ی ۲۴

فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶

تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲۹۰ ۱۵۷۸

www.nekoonam.com

www.nekounam.ir

ISBN: 978 - 600 - 7732 - -



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش‌گفتار

۱۹

غزل: ۵۲۱

استقبال: دنیای تکه‌تکه

۲۲

غزل: ۵۲۲

استقبال: خشت طلا و تشت

۲۵

غزل: ۵۲۳

استقبال: جمال و نشأه

۲۸

غزل: ۵۲۴

استقبال: عشرت و عیش



۳۲
غزل: ۵۲۵
استقبال: حیات جاودان

۳۶
غزل: ۵۲۶
استقبال: امروز

۴۰
غزل: ۵۲۷
استقبال: بهار من

۴۳
غزل: ۵۲۸
استقبال: یک بغل عشق

۴۷
غزل: ۵۲۹
استقبال: عشرت شبگیر

۵۲
غزل: ۵۳۰
استقبال: هلاک دل

۵۵
غزل: ۵۳۱
استقبال: کعبه و بت‌خانه

۵۹
غزل: ۵۳۲
استقبال: لطیفه‌ی چهره

۶۲
غزل: ۵۳۳
استقبال: سایه سایه

۶۵
غزل: ۵۳۴
استقبال: همت دل

۶۸
غزل: ۵۳۵
استقبال: جمال تازه

۷۲
غزل: ۵۳۶
استقبال: پای‌بند

۷۶
غزل: ۵۳۷
استقبال: طره‌ی دوست

۸۰
غزل: ۵۳۸
استقبال: یار مهربان

پیش‌گفتار

محبی، بندگان خدا را تقسیم می‌کند و اندکی را مست عاشق و برخی را مدعی ظاهرگرا و خصم خود قرار می‌دهد و امید دارد آنان در رنج تکبر و زحمت خودخواهی خویش بمیرند:

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی

تا بی‌خبر بمیرد در رنج خودپرستی

محبوبی همه‌ی بندگان خدا را به یک چشم می‌نگرد و با همه حتی با ظاهرگرایان، بلکه با خصم آنتی‌تز خویش با گوهر عشق خود مواجه می‌شود و از تلاش‌های جانکاه برای رهنمونی وی دست بر نمی‌دارد؛ چنان‌که قرآن کریم می‌فرماید: ﴿فَلَعَلَّكَ بَاخِعٌ نَفْسًا عَلَىٰ آثَارِهِمْ إِنْ لَمْ يُؤْمِنُوا بِهَذَا الْحَدِيثِ أَسَفًا﴾^۱. محبوبی عاشق بسیط و اطلاقی است. او در هر موقعیتی و با هر کسی عاشق است. محبوبی به زندان افکنده

شود، عاشق است، در سطوت مکت و سلطنت تمکن و همت قدرت هم باشد، عاشق است. او در دست گرگ رسوا عاشق است، همان‌طور که در بی‌نشانی هیمن ذات، عاشق است. او در میان خلق نیز چهره‌چهره حق را عاشقی می‌کند:

بگذر ز مدعی تو، خوش بوده عشق و مستی

بی‌رحمیت عیان است این بوده خودپرستی

با مدعی سخن گو، شاید که زنده گردد

از بهر حق به خلقتش گاهی بده تو دستی
محبی چون شوق دارد و شوق آمیخته با انواع ناتوانی‌هاست،
شخصیت او نیز آکنده از انواع ضعف‌هاست و بدتر آن‌که وی
ضعف‌های خود را ارج می‌نهد و آن را عزیز می‌شمرد:

با ضعف و ناتوانی هم‌چون نسیم خوش باش

بیماری اندر این ره خوش‌تر ز تندرستی
محبوبی با عشق زندگی می‌کند و عشق تنها در بستر توانمندی و اقتدار
رخ می‌نماید. ضعیف و ناتوان نمی‌تواند عاشق باشد و سستی هیچ‌گاه
کمال نیست. عاشق توانمند و مقاوم است. ضعف هزاران رنجوری و
ناهنجاری مانند ترس، دروغ، نفاق و فقر و گدایی را با خود می‌آورد:

هر ناتوان ضعیف است هرگز نسیم چنین نیست

بیماریات رها کن خوش بوده تندرستی

محبی با آن‌که خود به خودبینی مبتلاست، می‌داند که رمز معرفت

رهایی از خودپرستی است، اما نفس چنان حيله‌های پیچیده و ظریف دارد که محبی را در لباس خودرهایی به خودگرانی می‌کشاند:

تا فضل و عقل بسینی بی‌معرفت نشینی

یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

محبوبی از هر گونه غیر و بیگانه‌ای حتی در قامت خودی رسته است
و حق بر مدار او می‌چرخد. محبوبی چهره‌ی اکمل و اتم صفای عشق
و جوان‌مردی است و کم‌ترین خودخواهی در او نیست. در او تنها حق
و عشق پاک و بی‌طمع اوست که به تمامی پدیده‌های محبوب نیز با
همین صفا مواجه می‌شود. آن‌که خودخواه است حتی در کردار
عبادی، خود را پی‌جوست و برای همین، چنین اعمالی نیز هیچ خیری
برای او نمی‌زاید. خودبین، خدا را هم به خاطر خویش و طمع به

توانایی‌های او دوست دارد. او خدا را برای غیر خدا (خود)
می‌خواهد، و خدا را واسطه‌ی وصول خویش کرده است و این بدترین
خودخواهی است. چنین کسی وقتی گامی خیر هم بردارد، خیرش
رنگ خودخواهی دارد. او اگر قدرت داشت حتی خدا را هم برای
حرص خود و طمعی که دارد، تصرف می‌کرد. اما ولی محبوبی هیچ
گونه طمعی حتی به خدا ندارد و تنها «عشق» دارد:

گر خود رسی تو کامل، آن معرفت ز حق است

تو فارغی ز دنیا از هر چه پستی رستی

محبی در تاقضی آشکار با آن‌که ضعف را ارج می‌نهد، توصیه به

شجاعت دارد. ضعیف هیچ‌گاه شجاع نیست و ترس از او جدایی ندارد. این تناقض‌های فراوان از آن روست که محبی مشتاقی و شیفتگی می‌کند اما لاف عاشقی دارد:

در آستان جانان از آسمان میندیش

کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی
محبوبی در مقام «لو کشف الغطاء ما زددت یقینا» و در نهایت کمال عشق قرار دارد. او دارای یقین وجودی و وجدانی است و از سر غیرت، مقاومت و پایداری پایان‌ناپذیر دارد و گرم اوج و سردی حسیض‌های روزگار هیچ تأثیری بر او ندارد و او تغییرناپذیری ازلی و ابدی است. او در اوج نشیب، مقاومتی نشکن و آزادی و آزادگی رسوخ‌ناپذیر دارد که هیچ جورگرانی نمی‌تواند رنگ ذلت بر او تحمیل کند. عزت محبوبی از حب خدا به محبوبی است و تمامی پدیده‌ها در هر حالی دوستدار او می‌باشند؛ هرچند بعضی اهل دنیا به خاطر به خطر افتادن منافع چند روزه‌ی خود که آن را با ظلم می‌خواهند، با وی به قهر برمی‌خیزند و در حالی که نمی‌توانند دوستش نداشته باشند، با او عناد می‌ورزند؛ اما بهره‌ای جز خذلان خویش نمی‌برند:

اوج و حسیض دوران در دل اثر ندارد

در جان اهل معنا هرگز نبوده پستی
محبی تجربه‌ی اشتیاق بی‌قرارساز خود را عشق و طریق آن را

توصیه‌ای می‌پندارد؛ چرا که می‌شود مشتاق شد و مشق شیفتگی نمود:

عاشق شو آرئه روزی کار جهان سر آید

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
محبوبی نیک می‌داند که عاشقی امری موهبتی و مشیتی ازلی است و عشق تنها در اختیار خداوند و اولیای محبوبی است. عشق ماجرای محبوبان است و بس. از غیر خداوند و اولیای محبوبی او نمی‌شود توقع عشق داشت:

عاشق، شدن ندارد، چون بوده از ازل عشق

عشق است رمز جانش در کارگاه هستی
محبی که حادثه‌های عشق را نمی‌شناسد، معشوق را به ناز و تکبر و ناسازگاری، سرکشی و جفاکاری متهم می‌سازد:
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست

کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
محبوبی به معشوق عشق دارد و از او رضاست. خدای عشق، به او حکمی ازلی داده است و او بدون سرگردانی و تحیر می‌داند که چه می‌آورد و همه را نیز به کشش عشق می‌پردازد. عشق، به عنایت است؛ همان‌طور که محبوبی به حب حق محبوبی شده است. ماجرای محبوبی تمامی از ناحیه‌ی حق تعالی است و او چیزی جز وصول و عشق به محبوب و دل نهادن خرم و خوش بر حکم او ندارد:

پیش از تولدم شد برنامه‌ی نمودم

خوش در برم شدی تو، خوش در برم نشستنی
محبی در شوق خویش، عشق را تعریف می‌کند. در نظر محبی، عشق
پیش از آن‌که چهره‌ی گل داشته باشد، خار جان‌کاه خویش را به میان
می‌آورد و ذوق مستی با تلخی می‌شروع می‌شود. عجیب است وی
که در طلیعه‌ی دیوان خود که «عشق آسان نمود اول، ولی افتاد
مشکل‌ها» می‌سراید، چگونه مدعی است «سهل است تلخی می‌در
جنب ذوق مستی»:

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد

سهل است تلخی می‌در جنب ذوق مستی
محبوبی لطف جمال حق را در ذره ذره‌ی پدیده‌های هستی ذوق
می‌کند. عاشق کسی است که در مسیر عشق نه خار می‌بیند و نه تلخی
می‌را ذوق می‌کند. عشق، شیرین شیرین است و نه ذوقی برای تلخی
دارد و نه خاری خLENده و دردآور. عشق، وجود عاشق را به آتش
می‌کشد و او را به تمامی فانی می‌سازد و معشوق را به جای عاشق
می‌نشانند و فنا و تلخی و صبوری و سختی و سهلی برای او معنا ندارد:
این خار و گل که بینی هر دو جمال حق است

در نزد ما چنین است بوده خود این درستی
محبی روحیه‌ای محافظه‌کار و مماشات‌گرا با صاحبان زور دارد، اما با
مدعیان ظاهرگرا و سالوسیان ریاکار سازِ ستیز می‌نوازد:

سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را

ای کـوته‌آستینان تا کی درازدستی
محبوبی موقعیت محبی را می‌شناسد. محبی چنین نیست که به عشق
وصول داشته باشد و از سر غیرت عشق، مقاوم گردد و به ریتم حق،
آهنگی یکنواخت، موزون و دلنواز پردازد:

با پادشه بسازی، با این و آن ستیزی

با کـوته‌ی آستین داری درازدستی
محبی چون اطلاق عشق و بسط محبت را در خود ندارد، قیدپذیر
می‌شود و دیده و دل بر حق هرجایی ندارد، بلکه چشم بر خلق
می‌دوزد و جدایی و امتیاز می‌بیند:

در حلقه‌ی مغنم دوش آن پسر چه خوش گفت

با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی
محبوبی دیده و دل بر حق تعالی دارد و صلح کل است. او ظلم بر
پدیده‌ها را ستم بر معشوق می‌بیند و از سر غیرت محبوب، کنار آمدن
با ظالمان را کفر به خدای عظیم می‌شمارد. او با ستمگر همراه
نمی‌شود تا از سر عشق به حق تعالی مانع ظلم او و گسستن وی از
معشوق شود، نه آن‌که خصومت شخصی و بغض نفسانی به او داشته
باشد. محبوبی هرچه می‌پردازد هرچند ظلم‌ستیزی باشد، الله
می‌باشد:

با مؤمنان بساز و با کافران چنین هم

پرهیز کن ز ظالم او بوده بت پرستی

ظلم و ستیز با خلق شدیدترین جفا خود

کفر است ظلم و ظالم کافر ز حق گسستی

محبی با حرارت شوق، خود را رندی چست و چالاک می بیند.

حرارت شوق محبی، رندساز است و بر وجود او می افزاید و به وی

چابکی می دهد؛ اما عشق آتشی بنیادسوز است که عاشق را فانی

می سازد، نه آن که چونان شوق، طوق رندی و بند ملایی بر شیفته‌ی

مشتاق بنهد:

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است

آری طریق رندان چالاک‌ی است و چستی

گر خرقه‌ای ببینی مشغول کار خود باش

هر قبله‌ای که باشد بهتر ز خودپرستی

تنها عشق است که طریق و آیین دارد و نظام برای عاشق محبویی

است. کسی را که عشق نیست، طریقت نیز نمی باشد. محبی چون

مشتاقی و شیفتگی می کند، وحدت مسیر ندارد و هر محبی به راهی

سالکی می کند:

دیگر طریقت کو صوفی زده به رندی

ملاگری و رندی خود بوده بند و بستی

محبی مشتاق است و در شیفتگی خویش از بلاهای معشوق لذت

نمی برد؛ برخلاف عاشق که چون محبوب را عاشق است، باکی از بلا

و مکافات ندارد و غم مشکل و سودای رستن ندارد. عاشق، فانی

است و برای فانی مهر و قهر تفاوتی ندارد و هر چه می خواهد بشود،

بشود. عاشق، محبوب را دوست دارد و زمین گام‌های او را بیش تر

می بوسد و می بوید تا گام‌های او را. محبی که از طوفان بلایا کدورت

می یابد و سست می شود و آرزوی کسالت می کند، برای آن است که

عشق را تجربه و ذوق نکرده است؛ اما او مشتاق است و به عاشقان با

شیفتگی تشبه می جوید، ولی آیین عاشقی را نمی داند و تغزل

شوریدگی دارد:

در گوشه‌ی سلامت مستور چون توان بود

تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

عشقت به دست طوفان خواهد سپرد ای جان

چون برق از این کشاکش پنداشتی که رستی

نگین ذات، در حلقه‌ی بلایاست؛ بلایایی تازه به تازه و نو به نو که

محبویی را در هیمان از دیدار ذات، از بلایی به بلایی دیگر

دست رشته می سازد تا نهایت او را به حرمت دار درآورد. عشق

محبویی دارای آیین است و چهره‌ای از پیش ساخته می باشد که

عالی ترین نمایش آن در چرخه‌ی کرب و بلای نینوا ظهور یافته است؛

چرخه‌ای از بلا که هیچ عاشقی، راهی به رهایی از کشاکش آن

نمی جوید:

در چرخه‌ی بلا بین رخسار آن دل‌آرا

بگذر از آن کشاکش کم‌تر بگو که رستی
طریق عاشقی مسیر عزت است. عاشق فانی می‌شود و معشوق
می‌ماند و بس. معشوق هرجا باشد، سربلندی دارد و عزیز است و
آزاد و هیچ‌گاه پست و ذلیل نمی‌شود؛ هرچند در بند خصم باشد؛ اما
محبی در شوریدگی خویش، آزادگی را پاس نمی‌دارد و گاه ذلت‌پذیر
و پست‌گرا می‌شود:

از راه دیده حافظ تا دید زلف پست

با جمله سربلندی شد پایمال پستی
محبوبی در فناست. او خراب خراب است و تنها معشوق را آباد
می‌خواهد. او برای خرابی و فنا طراوت، نشاط و خرمی دارد و با
صفای عشق، شادمان و خجسته به استقبال طوفان بلایا می‌رود؛
چنان‌که سیدالشهدا (علیه السلام) هرچه به ظهر عاشورا نزدیک‌تر می‌شدند و
مصایب سنگین‌تر می‌شد، جمال ربوبی را زمینی‌تر می‌کردند و زیباتر،
عزیز‌تر و آزادتر جلوه می‌نمودند و حرمت بیش از پیش دار معشوق را
می‌نمایاندند:

جان نکو خراب است دریای پُر ز آب است

طوفان گرفته این دل با چابکی و چُستی

بیش بر این چو نیست

خواج
.....
۵۲۱

جای حضور و گلشن امن است این سرای
زین در به شادمانی و عیش و طرب درآی
ای کاخ دولتی زچه خاکی که مُدرج است
در شاخسار گلشن تو سایه‌ی همای

نکو
.....

دنیای تکه‌تکه

دنیای دلخراش به ما گشته این سرای
گرچه برای دسته‌ی دیگر چه سینه‌سای
فقر و فلاکت آن بهر دسته‌ای
بر دسته‌ای شده چون سایه‌ی همای
از کاخ دولتی سخنی هیچ‌گه مگوی
در گوشه‌گوشه‌اش ستمی هست، زان در آی
سالک! مگو تو خوش از این نوع ستم‌گران
این شد‌گدایی و تملق می‌پوش این ردای

خواجہ

هر صبح در هوای درت می‌کند صبح
جمشید تخت چرخ به جام جهان‌نمای
باد تو همچو آتش موسی خجسته‌پی
خاک تو همچو آب خضر زندگی‌فزای
فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده
جغد بنفشه‌ی تو صبا را گره‌گشای
مرغول سنبل از دم کوی تو خوش‌نسیم
زلف صبا ز خاک جناب تو مشک‌سای

نکو

جمشید کیست؟ برو زین خُزعلات!
حق است بوده به‌پا و جهان‌نمای
موسی و خضر بود حقیقت، مگو از آن
از ظالمان بیهده‌ی زندگی‌نمای
دنیا و آسمان شده چون تکه‌تکه‌ای
دنیای ما کجا شده یکجا گره‌گشای
مرغول دسته‌ای چه خوش و مشک‌سا بود
بر دسته‌ای فراوان دگر بوده بی‌بهای

رقص فیض



خواجہ

خورشید در هوای تو چون ذره پای‌کوب
جمشید در حریم تو چون بندگان به پای
حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر از این گوشه نیست جای

نکو

خاکش به‌سر که چشم تو جمشید دیده‌اش
بی‌چارگان به برش بوده پابه‌پای
فرصت‌طلب تویی ای سالک‌گدا
هرجا که می‌روی همه شد بد مکان و جای
انسان سه دسته است: شه و حامیان او
سوم فقیر گُشنه‌ی بیچاره‌ی گدای
تو دومی و گاه سوم بوده‌ای، بدان!
اول نبوده‌ای به یقین کم نما صدای
شاهان که رفته‌اند و پلیدان مرده‌اند
باقی بود فقیر و هنوز است او به پای
من سومین شدم که بنفرینم این شهان
باشد نکو محب جوان‌مرد باصفای

رقص فیض



خواجہ

۵۲۲

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی
ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی
زنگ غمت از دل می گل رنگ زداید
بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

نکو

خشت طلا و تشت

گشتی تو به هر لحظه به دنبال کنشتی
کی دیده به خود بزم و طرب یا که بهشتی؟
حرفش بزند جمله و این بوده مراسم
گرچه شده خود مرد حق و پاک سرشتی

خواجہ

گر محتسبی بر کدوی باده زند سنگ
بشکن تو کدوی سر او نیز به خشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
آن جا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
بر خاک در خواجہ که ایوان جلال است
گر بالش زر نیست بسازیم به خشتی

نکو

می ترسد از این محتسب ظالم جایر
که دیده به کس او بزند سنگی و خشتی؟
نادانی مردم بشود موجب هر ظلم
شد بی بصری خود سبب زشتی مُشتی
تو، خواجہ و شه، خواجہ بسی در دل دوران
او خشت طلا دارد و تو خشت به دشتی

خواجہ

ترسا بچہ ای دوش همی گفت که حافظ
حیف است که هر دم کند آهنگ کنشتی

نکو

خوش گفته به تو: نیست ثباتی به تو سالک!
از وحشت و فقر، این دل تو جمله بگشتی
من زنده‌ام از یار حقیقی به همه دم
هرگز ندهم سربہ سر هفتی و ہشتی
افتاده نکو در بر پاک‌ی و سلامت
سر را بدهم، تن ندهم بر خط زشتی



خواجہ

۵۲۳

ای باد، نسیم یار داری
ز آن نفخہ‌ی مشکبار داری
زنہار مکن درازدستی
با طرہ‌ی او چہ کار داری؟

نکو

جمال و نشئہ

خوش بودہ بہ دل نگار داری
پایندہ شدی کہ یار داری
گر زلف نگار بودہ دستت
خوش بودہ بہ تو چہ کار داری

خواجہ

ای گل تو کجا و روی زیباش
او مشک و تو خار بار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش
او تازہ و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش
او سرخوش و تو خمار داری

نکو

زیـبارخ او بـود گـلستان
او گل نـبود، تو خار داری
باشد خط سبز او چه زیبا
که گفته که تو غبار داری؟
او مست و خـمار و شاد و نشئه
تو نشئه‌ای و خـمار داری

رقص فیض



خواجہ

ای سرو تو با قد بلندش
در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری
روزی برسی به وصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

نکو

شد سرو بلند او خود من
در باغ، تو اعتبار داری
عقل است و همه صفای عشقش
وابسته و اختیار داری
وصلم چه خوش است دور از هجر
من حاضر و، انتظار داری
عاشق منم و همه حضورم
مست تو نکو قرار داری



رقص فیض



خواجہ

تا چند ہم چو چشمت در عین ناتوانی
تا چند ہم چو زلفت در تاب و بی‌قراری
جوری که از تو دیدم دردی که از تو بردم
گر شمه‌ای بدانی دانم که رحمت آری
از باده‌ی وصال گر جرعه‌ای بنوشم
تا زنده‌ام نورزم آیین هوشیاری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید
از بوستان وصلت بوی امیدواری

نکلو

نکبت بود به دنیا سستی و ناتوانی
لطف است و شاد مستی، مهر است و بی‌قراری

این جور و درد من نی از جانب عزیزم
دارد کرشمه با من، او رحمت است، آری
من مست و بی‌قرارم از آن صفای رویش
هستم کنار یارم دل‌شاد و هوشیاری
هجری نشد به جانم، باد صبا چه باشد؟
غرق وصال و این دل باشد امیدواری

خواجہ

۵۲۴

چون در جهان خوبی امروز کامکاری
شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

نکلو

عشرت و عیش

شوق است و عشرت و عیش، سودای روزگاری
فقر است و بینوایی سرتاسرش خماری
عشق است و پاک‌بازی رویای بی‌نهایت
مسکین و بینوا هم غرق جفا و خواری

خواجہ

ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر
گر می‌کُشی به زورم در می‌کُشی به زاری

دکان عاشقی را بسیار مایه باید
دل‌های هم‌چو آذر چشمان رودباری

گرچه به بوی وصلت در حشر زنده کردم
سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

نکو

من عاشقم نه عاجز، عاشق نه بنده باشد
او می‌کُشد من مست، لیکن نبوده زاری

دکان نباشد عشق و خود مایه‌ای نخواهد
درد است و سوز و آتش، چشمان رودباری

من زنده‌ام هم امروز بی‌هر نیاز و شرمی
سر بر سرش نه‌هد دل، این است رستگاری

خواجہ

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاک‌ساری

نکو

تو هم فقیر هستی، هم خاکسار و نومید
لطفش به من کمال و دل بوده جان‌نثاری
مستم من و خرابم دور از غم و هوایم
جان نکو بود خوش با این چنین نگاری



خواجہ

گل از خلوت به باغ آورد مسند

بساط زهد را چون غنچه کن طی

بدہ جام می و از جم مکن یاد

کہ می‌داند کہ جم کی بود و کی کی

بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب

رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو چشمت مست را مخمور مگذار

به یاد لعلش ای ساقی بدہ می

نکو

نگار من بود ہرجایی دہر

کہ ہر لحظہ کند دور دلم طی

طی و وی در برش خود یک نمود است

چہ داند کس کہ او کہ بودہ و کی

منم مست و رہا در دور ہستی

اگرچہ روزگارم گشتہ در دی

شدم در بارگاہ شاد و مسرور

از آن لب‌غنچہی پرخون نہ با می

خواجہ

۵۲۵

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می

به آب زندگانی بردہ ام پی

نہ رازش می‌توانم گفت با کس

نہ کس را می‌توانم دید با وی

نکو

حیات جاودان

بہ عشق تو دلآرا بردہ دل پی

شدم عاشق بہ تو بی ہر رگ و پی

شدم عاشق بر آن دلدار شیرین

بہ خود یا آن کہ باشد ہمہ وی

خواجہ

نجوید جان از آن قالب جدایی
که باشد خون جامش در رگ و پی
لبش می‌بوسم و خون می‌خورد جام
رخاش می‌بینم و گل می‌کند خوی
چو مرغ باغ می‌گوید که هو هو
مده از دست جام باده هی هی

چو مجنون در پی دلدار لیلی
بباید کشتن ای دل گرد هر حی

تو با سلطان گل خوش باش و می نوش
غنیمت دان خلاص بهمن از دی

نکو

بود هستی حیات جاودانی
بود از بهر آن دلبر همه حی
بیا با گل نشین هر جا که باشی
به کعبه یا مدینه یا که در ری
به نزد حق کنم هر لحظه هو هو
ببینم آن جمالش هر دم و هی

خواجہ

زیانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی‌زبان را بشنو از نی

نکو

بزن از حق تو دم با هر زبانی
به چنگ و عود و تار یاکه با نی
شدم دیوانه و عاشق بر آن یار
نمی‌بینم دگر کس یا که یک شیء
منم در نزد یارم نرم و آرام
تو گویی در بر حق بوده‌ام فی
دلم باشد نکو افتاده‌ی عشق
چه گویم با تو من؟ ای وای و هم ای!



خواجہ

هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان

بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار

کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ عشوهی او اعتماد نیست

ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست

و امروز نیز دلبر مهروی و جام می

نکو

باطل بود عدم، همه وقت سحر خوش است

عمرت به لحظه لحظه رود، هوش دار، هی!

مستم به عشق عزیزم شبانه روز

فرقی نمی کند که به پاییز یا که دی

دوران چه بوده، شده بی خبر دلم

ایمن شده است غافل و درگیر مکر وی

دریاب وقت شاد و دل انگیز خود رفیق!

فردا چه بوده ندانم ولی به حی

خواجہ

۵۲۶

صوفی بیا که شد قدح لاله پر ز می

طامات تا به چند و خرافات تا به کی

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار

چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

نکو

امروز

این عشق من! بیا به برم، نی دلم به می

رفته دلم ز هرچه به جز تو بود نه کی

ناز دل تو شد جمال خوش رفیق

قیصر که باشد و دیگر که هست کی؟

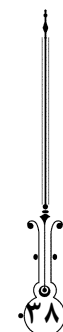
خواجہ

باد صبا ز عہد صبیٰ یاد می‌دهد
 جان دارویی که غم ببرد در ده ای بنی
 حشمت مبین و سلطنت گل که گسترید
 فزایش باد هر ورقی را به زیر پی
 در ده به یاد حاتم طی، جام یک منی
 تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
 زان می که داد رنگ طبیعی به ارغوان
 بیرون فکند لطف مزاج از رخاش به خوی

نکو

باد صبا و صبیٰ هر دو قصه است
 نقدش دم است و دگر نیست ای بُنی
 بگذر ز حشمت و سلطه، عزیز من
 بشکست سقف و پایه و دیوار و جمله پی
 نقد است عشق و بود عشق، نقد ما
 غافل شده است آدم و گشته زمانه طی

رقص فیض



خواجہ

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند
 آهنگ چنگ و بربط و تنبور و نای و نی
 مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان
 استاده است سرو و کمر بسته است نی
 اشیاء روزگار به می ساز در گرو
 کز مرد راه نمانده است هیچ شی
 حافظ حدیث سحر فریبِ خوشت رسید
 تا حد چین و شام و به اقصای روم و ری

نکو

شد ناز شست مطرب عالی‌نواز ما
 آهنگ شور و هور و سه‌گاہم به شهرری
 گردیده چہرہ‌ی عالم جمال عشق
 این حضرت حق است که دارد جہان شی
 سحر است و عشق و چرخ و دگر چین دور خلق
 در نزد دلبرم برود عمر پی‌درپی



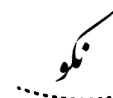
رقص فیض



خواجہ

۵۲۷

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت؟ آخر الدّواء الکئی!
ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که می‌رسند ز ره رهنزان بهمن و دی



بهار من

بهار من بود اینک، بگشته فردا دی
علاج من شده عشق و دگر بود لاشی
صفا نما و همه پاکی و دلت خوش‌دار
که می‌شود به چه راحت که عمر آدم طی

خواجہ

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروّت که شینه لاشی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو
مینہ ز دست پیاله چه می‌کنی ہی ہی
خزینہ‌داری میراث‌خوارگان کفر است
به قول مطرب و ساقی به فتویٰ دف و نی
چو هست آب حیات به دست تشنه ممیر
فلاتمت و من الماء کل شیء حی



چو گل بود حیات تو، یک دو روزی بیش
بکوش و ظلم مکن، رخس حق بکن ہی ہی
گذشته‌ای نبود، بوده است فردا حرف
بزن تو چه‌چہ و درکش به نغمه‌ای با نی
کجاست آب حیات و سخن فراوان است
ولی حیات‌شناسی که بوده جمله حی

خواجہ

نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی

که هر که عشوه‌ی دنیا خرید وای به وی

سَخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی

بده به شادی روح و روان حاتم طی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت

ز تخت جم سخی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ

پیاله گیر و کرم کن به الضَّمانُ علی

نکو

به جان من بنوشته که بوده دنیا هیچ

دو روز و فصل دگر گویدت که وای و ای

وفا نما و بخشش و گذر کن از زشتی

صفا بورز به مستی، مگو ز جم یا کی

شکوه نکبت شاهی گرفته جان را

برو ز زشتی و ظلمی که بوده در وی

دلم نکو به بر زلفِ نازنین یار است

به او شدم همه مست و نه آن که با این می



خواجہ

۵۲۸

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی

لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ و عارضت

حالیا نیرنگِ نقش خود در آب انداختی

نکو

یک بغل عشق

دلبر، مستی و ما را تو به تاب انداختی

کرده‌ای مستم چو ماهی و به آب انداختی

رفتیم از آن آب و رنگ عارض زیبای تو

ذات دیدم، جان تو بر آفتاب انداختی

خواجہ

گوی خوبی بردی از خوبانِ خُلُغِ شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
گرچه از مستی خرابم طاعت من رد مکن
کاندر این شغلم به اُمید ثواب انداختی
گنج عرش خود نهادی در دل ویران من
سایه‌ی دولت بر این کنج خراب انداختی
خواب بیداران ببستی آن‌گه از نقش خیال
تہمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

نکلو

نکبت است این واژگان قلدران آن زمان
دل بکن زین‌ها، تو غم بر شیخ و شاب انداختی
دلبر نازم! بیا در جان تنہایم تو خوش
بہ بہ از آن مرحمت کہ تو نقاب انداختی
دل بگیر و دل بدہ ای نازنین دلربا
یک بغل عشقم بہ دور تو، ثواب انداختی
عشق خود را تو نہادی در دل مشتاق من
مست و لایعقل نمودی و خراب انداختی

خواجہ

پردہ از رخ برفکندی یک نظر در جلوہ‌گاہ
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
نصرۃ‌الدین شاہ یحیی آن‌کہ تاج آفتاب
از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی

نکلو

بی‌حجابی و تویی عریانی دور وجود
از بر خود روبہ‌روی من حجاب انداختی
برده‌ای جان و دلم را از سر خواب و خوراک
عاشقم کردی و جانم را ز خواب انداختی
شد پریشان این دلم از آن پریشانی زلف
زلف آشفته بہ جانم، تو رباب انداختی
خاک بر این شاہ یحیی و دگر شاہان پست
تو ہمہ یک‌یک بہ دوزخ از تراب انداختی

زینہار از آب شمشیرت کہ شیران را از آن
تشنہ لب گشتی نہنگان را در آب انداختی
بادہ نوش از جام عالم بین کہ بر اورنگ جم
شاہد مقصود را از رخ نقاب انداختی

ہر کسی با شمع رخسارت بہ وجہی عشق باخت
زین میان پروانہ را در اضطراب انداختی
از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ذره ذرہ جملہی ہستی مطیع تو بود
از نہنگ و ماہی و شیران صواب انداختی
گشتہی روی تو گردیدہ ہمہ جن و بشر
ہریکی را در ہوایی اضطراب انداختی
نرگس مخمور و مست تو نمودہ دل کباب
آشم دادی و مستی بی شراب انداختی
شد نکو دیوانہی بازار عشق
بر سر بازار عشق، دور این کتاب انداختی



با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی خبر بمیرد در رنج خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندر این رہ خوشتر ز تندرستی

عشرت شبگیر

بگذر ز مدعی تو، خوش بودہ عشق و مستی
بی رحمیات عیان است، این بودہ خودپرستی
با مدعی سخن گو، شاید کہ زندہ گردد
از بہر حق بہ خلش گاہی بدہ تو دستی
ہر ناتوان ضعیف است ہرگز نسیم این نیست
بیماریات رہا کن، خوش بودہ تندرستی

خواجہ

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی
عاشق شو آر نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

نکو

گر خود رسی تو کامل، آن معرفت ز حق است
تو فارغی ز دنیا، از هر بدی تو رستی
اوج و حسیض دوران در دل اثر ندارد
در جان اهل معنا هرگز نبوده پستی
عاشق، شدن ندارد، چون بوده از ازل عشق
عشق است رمز جانش در کارگاه هستی

رقص فیض



۴۸

خواجہ

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
خار از چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما زاهد قرابه پر کن
ای کوتاه‌آستینان تا کی درازدستی

نکو

پیش از تولدم شد برنامه‌ی نمودم
خوش در برم شدی تو، خوش در برم نشست
این خار و گل که بینی هر دو جمال حق است
در نزد ما چنین شد، این بوده خود درستی
با پادشه بسازی، با این و آن ستیزی
با آستین کوتاه، داری درازدستی

رقص فیض



۴۹

خواجہ

در حلقہی مغانم دوش آن پسر چه خوش گفت
با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق رندان چالاکی است و چستی
سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
گر خرقة‌ای ببینی مشغول کار خود باش
هر قبله‌ای که باشد بهتر ز خودپرستی

نکو

با مؤمنان بساز و با کافران چنین هم
پرهیز کن ز ظالم، او بوده بت پرستی
ظلم و ستیز با خلق باشد چه بد جفایی
کفر است ظلم و ظالم کافر ز حق گسستی
دیگر طریقت کو، صوفی زده به رندی
ملّایات و رندی، خود بوده بند و بستی

رقص فیض



خواجہ

در گوشه‌ی سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
عشقت به دست طوفان خواهد سپرد ای جان
چون برق از این کشاکش پنداشتی که رستی
از راه دیده حافظ تا دید زلف پستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

نکو

در چرخه‌ی بلا بین رخسار آن دلارا
بگذر از آن کشاکش کمتر بگو که رستی
جان نکو خراب است دریای پُر ز آب است
طوفان گرفته این دل با چابکی و چُستی



رقص فیض



خواجہ

شد حلقہ قامت من تا بعد از این رقیبت
زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی
مخمور آن دو چشم ساقی کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
چون آفتاب رویش در دیده می‌نگنجد
ای دل چه سود دارد در دیده اضطرابی

نکو

سنگین‌ترین بلایت شیرین‌ترین بلا شد
هرگز نخواهم از تو ای دلربا جوابی
من زنده‌ام به عشقت دیگر امان نخواهم
با همت خوش دل رفتم ز جمله بابی
دریا به پای بنما، آتش به جانم انداز
با هر هلاک و دردی دورم ز اضطرابی

خواجہ

۵۳۰

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی‌می مجلس ندارد آبی
عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

نکو

هلاک دل

من تشنه و خمارم، جانا بده تو آبی
از آن لبان غنچه لب ده به من حسابی
عشقت هلاک دل کرد در سایه‌ی بلایت
گرداب دور هستی، کرده به دل خرابی

در انتظار رویت ما و امیدواری

وز عشوہی لبانت ما و خیال و خوابی

دست غرض میالای بر کاسہای کہ دانی

انجام کار نبود از وی نصیب آبی

حافظ چہ می نہی دل اندر وفای خوبان

کی تشنہ سیر گردد از لمعہی سرابی

نکو

در پای تو نشستم، جانم بیا و بشکن

زورم نمی رسد لیک هستم پی خرابی

من عاشق و رھایم، دورم ز دست و پایم

زن رگ ز من بہ سختی، من کی شدم سرابی؟

عشق و جنون و مستی، سر دادہ دل بہ هستی

ہستم ہلاک تو یار، جانا تو ناب نابی

رفتم ز دین و دنیا، افتادہام ز عقبا

تنہا بہ ذات ماتم جان نکو فدایی



۵۳۱

آن غالیہ خط گر سوی ما نامہ نوشتی

گردون ورق، هستی ما در نوشتی

ہرچند کہ ہجران، ثمر وصل برآرد

دھقان ازل کاش کہ این تخم نکشتی

نکو

کعبہ و بت خانہ

ای دلبر دردانہی من ہرچہ نوشتی

آمد بہ سرم کہ گل من را تو سرشتی

وصل دل و ہجران دلم بودہ ہم از تو

در این دل من تو بہ جز از عشق نکشتی

خواجہ

آمرزش نقد است کسی را که در این جا
یاری است چو حوری و سرایی چو بهشتی

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تنها نه منم کعبه‌ی دل بتکده کرده
در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی

نکو

چون در بر تو من خوش و سرمست و خرابم
حورم چه بود؟ کی به دلم بوده بهشتی؟
باغ ارم و نخوت شداد و می‌ام چیست
خوش کنج لبش بوده مرا در لب کشتی
آن کعبه و بت‌خانه و آن صومعه هیچم
یارم چه خوش است، دلبر زیبا نه کنشتی

رقص فیض



(۵۶)

خواجہ

در مصطبه‌ی عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

کلک تو مریزاد و زبان شکرینش
مهر از تو ندید ار نه جوابی بنوشتی

معمار وجود از نزدی رنگ تو از عشق
در آب محبت گل آدم نسرشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

نکو

عشق است مرا مسلخ و گو مصطبه‌ام نیست
زر نیست چو در عشق، همان ساز به خشتی
دیوانه منم، عاشق و بیگانه ز غیرش
در جان و دلم نیست به جز یک، شش و هشتی
عشق است و محبت، نه غم دهر به دل شد
خوبی چه خوش است و نبود عاشق زشتی

رقص فیض



(۵۷)

خواجہ

آلودگی خرقہ خرابیّ جهان است

کو راہروی پاک دلی خوب سرشتی

از دست چرا ہشت سر زلف تو حافظ

تقدیر چنین بود چه کردی چو نہشتی

نکو

آلودہ بہ عنوان شدہ خود ظلمت ہر دل

بیچارہ کند ہر بد و یا خوب سرشتی

تقدیر چہ باشد کہ تو را مشکل دل شد

دلدادہ نکو ہرچہ کہ بودی بنہشتی



خواجہ

۵۳۲

ای روضہی بہشت ز کویات حکایتی

شرح جمال حور ز رویات روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفہای

و آب خضر ز نوش دہانت کنایتی

نکو

لطیفہی چہرہ

ای دلربای من، ز تو باشد حکایتی

شرح جمال تو نشود با روایتی

خوش بودہ چہرہ چہرہی رویات لطیفہای

بودہ دو چشم مست تو ما را کفایتی

خواجہ

ای دل به هرزه دانش و دینت ز دست رفت

صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

هر پاره از دل من و از غصّه قصّه‌ای

هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ از این آه و ناله چیست

از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

نکو

تو دلبر عزیز و عزیز دلم شدی

رفته ز دل قرار و تویی که کفایتی

این دل که پاره‌پاره شده در جوار تو

هر تکه‌ای از آن که تو را بوده آیتی

بیگانه‌ام به غیر و بود عشق من نگار

او داردم کرشمه و هر دم عنایتی

جانا نکو که چهره به چهره‌ی روی توست

دارد به تو قرابت و دارد رفاقتی



خواجہ

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی

گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در دوست سوختیم

یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش ار خیال رخاش دست می‌دهد

ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت

وین آتش درون بکند هم سرایتی

نکو

باشد نوای وحی تو از تو ترنمی

ای مه تو بر سراسر عالم حمایتی

این جانِ دل کبابِ من افتاده در وصال

از تو به من هماره بود بس سرایتی

خواجہ
۵۳۳

سَبَّتَ سَلَمی بَصْدُ غِیْهَا فَوَادِی
و رُوحِی کُلَّ یَوْمَ لِی یُنَادِی
خدا را بر من بی دل ببخشای
و واصلنی علی رِغْمِ الْأَعَادِی



سایه سایه

منم در عشق تو دلبر به شادی
دل و جانم به تو دلبر منادی
شدم مست و همه بیگانه از غیر
بود عشقم به تو دلبر ارادی

خواجہ

أَمِنَ أَنْكَرْتَنی عَنْ حَبِّ سَلَمِی
غَرِیقُ الْعَشْقِ فِی بَحْرِ الْوَدَادِ
نگارا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رَبِّ الْعِبَادِ



به تو دلبر شدم عشق و محبت
ظهورم گشته حسن تو و دادی
دلَم با عشق تو راحت‌سرایِی است
به تو دل بستم توأم جوادی
شده دل سایه‌ی آن زلف مستت
به هر پیچ و خمی هستی تو هادی
تو را من می‌پرستم با دل و جان
تو دلبر حقی و روح عبادی

خواجہ

دل حافظ شد اندر چین زلفت

بلیلِ مظلّم و اللہ ہادی

نکو

بہ عشق تو زدم دل را بہ دریا

ز روح و نفس و جان تا ہر جمادی

دلہ دریای تووید تو باشد

تووی جان نکو در برّ و وادی



خواجہ

۵۳۴

نور خدا نمایندت آینہی مجرّدی

از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

بادہ بدہ کہ دوزخ ار نام گناہ ما برد

آب زند پر آتشش معجزہی محمدی

نکو

ہمت دل

نور جمالات می برد از دل ہر آن چہ شد بدی

رو آن مجرد را ببین تا کہ شوی مجردی

باشد جزای ہر عمل، خود سایہای از ہمت

صاحب مقتضا بود معجزہی محمدی

خواجہ

شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا
قال رسول ربنا ما انا قَطُّ مِن اَدی

از چه به عمد می کشی تیغ جفا به کین من
فکر نمی کنی مگر مِن عمدِ مِمَدَد

نکو

شعبده و ریا بود همره سالوس و دغل
مجمع جمع هر بدی با ستم دیو و ددی
ظلم و ستم بود همه عالم انحراف دهر
هرچه بدی به پا شود شد ز ستمگر بدی
گشته ایادی ستم عامل انحراف جمع
هرچه بدی شده به جمع، بوده از او به درصدی
دکر خدا و هر ستم کفر دل نهان بود
لقلقه ی زبان نشد چهره ی دین احمدی
تیغ جفا چو زد دلی، می برد از برش صفا
جان و دلم به راه حق گشته صفای سرمدی

خواجہ

گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی
سوسن و سرو و گل به تو جمله شوند مقتدی

نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان
گر ببری به جان و دل راه به کوی بخردی

جان و دل تو حافظا بسته ی دام آرزوست
ای متعلق خجل دم مزین از مجرّدی

نکو

دلبر دلنواز من کعبه ی عشق گشته است
گشته دلم چو آیینه، چون که به دل تو آمدی
جان نکو فدای تو، هر دو جهان برای تو
تو به دلم که آمدی، خشت حقیقتم زدی



خواجہ

ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من

کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

فیض ازل به زور و زر ار آمدی به دست

آب خضر نصیبی اسکندر آمدی

آن عهد، یاد باد که از بام و در مرا

هردم پیام یار و خط دلبر آمدی

خوش بودی آر به خواب بدیدی دیار خویش

یا باد صبح او سوی ما رهبر آمدی

نکلو

ذکر تو می برد دل من را به شور خود

ناگه رخت بدیدم و خوش پیکر آمدی

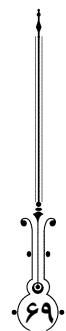
جان رفت و دیده ام گل رویات به ناگهان

ماه و ستاره نه، که خوش اختر برآمدی

با تو نشستم و رفتم ز روزگار

دل در بر است و دلبرم اینک در آمدی

رقص فیض



خواجہ

۵۳۵

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی

کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر رفت و یار سفر کرده می رسد

ای کاش هرچه زودتر از در در آمدی

نکلو

جمال تازه

دیدم به خواب دوش که مه پاره آمدی

درد و بلا و غم به دل من سر آمدی

با آن جمال تازه، تو بردی دل از برم

من در برت شدم، تو چه خوش یاور آمدی

رقص فیض



خواجہ

آن کو تو را به سنگدلی گشت رهنمون
ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی به در داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی و دلیر سرآمدی

جانها نثار کردمی آن دل نواز را
گر هم چو روح جلوه کنان در بر آمدی

نکو

نفرین نمی کنم، برو از قصد بد تو دوست
بد رفت و از پس آن بدتر آمدی
عشرت به پا نما، برو از غربت دلم
من بوده ام به دل ولیک دل برآمدی
جانم فدای زلف پریشان تو بود
با روی باز و شاد و پر از زیور آمدی

رقص فیض



خواجہ

گر دیگری به شیوہی حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

نکو

نفرین به شاه و شیوہی این گونه، ای دریغ
این خواجه، خویش سخن پرور آمدی
ظلم و ستم که بوَد انگل زمان
هر دوره ظالمی رود و دیگر آمدی
رفته نکو ز هرچه ستم پیشگی دهر
من ترک شاه کردم و هر نوع ساگری



رقص فیض



خواجہ

دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

به سحر غمزه‌ی فتان دوابخشی و دردانگیز
به چین زلف مشک‌افشان دلاویزی و دلبندی

جهان پیر رعنا را مروّت در جِبَلّت نیست
ز مهر او چه می‌خواهی در او همّت چه می‌بندی

نکوه

جمال حضرت عشق است نہایت در دل انسان
اگرچه ذره ذره غرق عشق است و خردمندی

غرور و سلطنت ننگ است و عاشق رفته از این‌ها
پدر هست عاشق بی‌عار و عاشق مهر فرزندی
جمال آدم و عالم سراسر عشق و مستی شد
بود ذرات عالم را دلاویزی و دلبندی
جهان با دهر یک نبود که دهرت بی‌امان باشد
چه از این دهر می‌خواهی چرا دل تو بر آن بندگی

خواجہ

۵۳۶

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز
ورای حدّ تقریر است شرح آرزومندی

نکوه

پای‌بند عشق

دل من رفته از هرچه که باشد آرزومندی
شدم عاشق به یاری که بود او خود خداوندی
قلم در وسع خود آرد، دل عارف بود دریا
مهم آن است که عاشق بوده در عشقش به پابندی

خواجہ

همایی چون تو عالی قدر و مهر استخوان تا کی
دریغ آن سایه‌ی دولت که بر نااهل افکندی

در این بازار اگر سود است با درویش خرسند است
خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش می‌رو که در دلدار پیوندی

نکو

برو زین دهر بیهوده جهان دریاب، پر عشق است
بود نااهلی دهر تو زشتی که خود افکندی

برو از این سخن‌های رها از یک‌دگر جانا
چه سودی و چه درویشی همان ره رو که خرسندی
همان لازم که با عقلت هدف سازی تو همواره
دعا و آه باشد کم اگر گردد به پیوندی

رقص فیض



۷۴

خواجہ

ز شعر حافظ شیراز می‌گویند و می‌رقصند
سپه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

نکو

چه خوش می‌گویی از خود تو، بیا این جمله را دریاب
گذشته چون زمان تو ز ترکان سمرقندی
نکو! بگذر ز حرف و رو به دار عاقبت‌اندیش
بشو آماده‌ی رفتن بیا تا بار ببرندی



رقص فیض



۷۵

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طره‌ی دوست
گرم به هر سرِ مویی هزار جان بودی



طره‌ی دوست

نگویمت چه و از زندگی روان بودی
اگر خوشی همه با تو، چه مهربان بودی
مگو ز طره‌ی جانان که عاشقش نشدی
که قیمتش چه بود؟ خود مگو که جان بودی
هزار خرمن ثروت به یک نفس نبود
که نفس و روح و نفسِ چهره‌ی نهان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بدِ زمان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی
خیال اگر نشدی سدّ آب دیده‌ی من
هزار چشمه به هر گوشه‌ای روان بودی



نبوده در دل عالم بَرات خشک و تر
امان و سختی دوران به هر زمان بودی
برو ز خاک و سریر و ز عزت دوران
جهان به هر دم آن خود بس آستان بودی
اگر چنین و اگر آن چنان، همه حرف است
برو ز چشمه و گوشه، غمت روان بودی

خواجہ

اگر نہ دایرہی عشق راہ بربستی
چو نقطہ حافظ بی‌دل در آن میان بودی

نکو

خوشا به دایرہی عشق و مستی و شادی
ہمہ بہ دور همان دوست در میان بودی
منم بہ دور جہان ہم‌چو رخس سرمستی
نہ این چنین و چنان گویم او بہ جان بودی
بیا و نقد نگر، نسیہ را رہا بنما
کہ این چنین چو شدی، جملہ در جنان بودی
مگر چہ بودہ حقیقت کہ تو شدی حیران
منم تمام حقیقت تو در توان بودی
بگیر زلف حق و رو دگر ز ہر غیری
زمین، زمین و ہمہ در من آسمان بودی
نکو! مگو کہ دگر فاش می‌شود رمز
کہ رونق دو جہان در خط امان بودی



خواجہ

کسی بہ کوی ویم کاشکی نشان می‌داد
کہ تا فراغتی از باغ و بوستان بودی
بہ رخ چو مہر فلک بی‌نظیر آفاق است
بہ دل دریغ کہ یک ذرہ مہربان بودی
ز پردہ کاش برون آمدی چو قطرہی اشک
کہ بر دو دیدہی ما حکم او روان بودی

نکو

صفا و عشق و محبت بگیر و یاری خوش
رہا کن این ہمہ حرفی کہ بوستان بودی
نگار و دلبر نازم بود بہ ہوش و مست
فلک چہ باشد و آفاق کہ مہربان بودی
نہ پردہ بودہ و قطرہ، برو از این سخنان
کہ حکم او بہ ہمہ ہستی‌اش روان بودی

خواجہ

به رخ چو مہرِ فلک بی نظیرِ آفاق است

به دل دریغ که یک ذرّہ مہربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پای تو را

اگر حیات گرانمایہ جاودان بودی

به خواب نیز نمی بینمش چه جای وصال

چو این نبودی ای کاش باری آن بودی

نکو

در آن میان بنشستم نہ با تعین و دم

کہ کمترین دم او فوق جاودان بودی

شدم بہ ظرف نزول و رہا از آن حیران

بہ دل دریغ کہ دلبر چہ مہربان بودی

وصال من بہ حیات است و ہم بہ بیداری

بہ خواب ہم کہ روم او بہ دل عیان بودی

بہ لحظہ لحظہی حق جلوہ اش دلم را برد

بہ دیدہی دو جہان حکم او روان بودی

خواجہ

۵۳۸

به جان او کہ گرم دسترس بہ جان بودی

کمینہ پیشکش بندگانش آن بودی

وگر دلم نشدی پای بند طرہی او

کیام قرار در این تیرہ خاکدان بودی

نکو

یار مہربان

منم عزیز دل حق کہ مہربان بودی

خوشم بہ یار عزیزی کہ این چنان بودی

مگو ز طرہی زلفش بہ جان کہ ہیہات است

بہ ذات او بفتادم نہ خاکدان بودی

خواجہ

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعی نور

که بر دو دیدی ما حکم او روان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی

اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده‌ی ناله‌ی حافظ برون کی افتادی

اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی

نکو

شدم به عشق و به مستی سرآمد دوران

به هرکه راز بگویم تو گو گمان بودی

نه ناله و نه سلوکی، نه نغمه و نه که ناله

که دلبرم به صفای سحرگهان بودی

به بزم دل نبود بر ملک دگر راهی

من این‌چنینم و او مرغ صبح‌خوان بودی

نگار مست و لطیفم زند چه خوش نغمه

دل به نزد رخاش دور از این و آن بودی

نکو! گذر کن از این فرصت اهورایی

که از ازل به ابد روح من جوان بودی



خواجہ

۵۳۹

به چشم مهر اگر با من مہام را یک‌نظر بودی

از آن سیمین‌بدن کارم به خوبی خوب‌تر بودی

ز شوق افشاندی هر دم سری در پای جانانم

دریغا گر متاع من نه از این مختصر بودی

نکو

کلام حضرت حق

جمال دلبر شادم همواره در نظر بودی

ز هر دو چهره‌ی عالم نگارم خوب‌تر بودی

شدم در جان جانانم که جانان شد به جان من

اگرچه این حضور من به نسبت مختصر بودی

خواجہ

اگر برق برافکندی از آن روی چو مه روزی
مدام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی
همش مهر آمدی بر من ز مهر آن شاه خوبان را
گر از درد دل زارم یکی روزش خبر بودی
به وصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی
مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی

نکو

ندارد بُرَق و بوده هماره لخت و عریان او
نمی‌بینی که این عالم پر از هر شور و شر بودی
بگو از مهر و خوبان و مگو از واژه‌ی نکبت
که شه داده به تو خواری، دل از تو باخبر بودی
من و وصل نگار من گرفته فرصت هجرم
مبارک بوده دهر من، نه دنبال دگر بودی

رقص فیض



۸۴

خواجہ

نگفتی کس به شیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

نکو

مکن تعریف خود سالک که وحی حق ندیدی تو
کلام حق یکی از آن جهان پرشکر بودی
شدم در آن جهان و بس نمی‌گویم تو را از آن
که تو خود حافظ وحیی و من هم گو مگر بودی
نمی‌دانم نمی‌دانی نمی‌داند کسی آن را
از آن معنا از آن عالم مگو که بی‌ثمر بودی
بنازم نیاز شستت را الا ای حضرت دلبر
که یک قطره از آن دریا جهانی را اثر بودی
نکو! بگذر از این گفتار غوغایی
مگو که دلبر ناظم هماره او به بر بودی



رقص فیض



۸۵

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

نکو

کم کم تر

شدم به سرو خرامان خود به گلزاری
همه پر از گل و بلبل نبوده یک خاری
نبوده کفر و نه آشوب و سحر و نه نقصی
پر از صفا و محبت کجا که بیماری
سزای تو نبود خود چنین سخن‌هایی
که بوده جمله سخن‌های تو چه زنگاری
جمال آن گل پرچهره بی‌نظیرم شد
ندیده دیده‌ی من هم‌چو دلبر عیاری

خواجہ

نثار خاک رخت نقد جان ما هرچند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب
که در پی است ز هر سوت آه بیداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره‌رأی شوی کی گشایدت کاری

نکو

تویی و چهره‌ی پاکات به من دمادم یار
اگرچه من کم و کمتر شدم ز مقداری
تویی صفا و تویی خود به من همه پرگار
منم چو اشک ستم لحظه لحظه بیداری
گرفته باد ستم این دل مرا در مشتم
چنان‌که رفته ز دستم زمام هر کاری

خواجہ

سرم برفت و زمانی به سر نرفت این کار

دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی

به خنده گفت که حافظ برو چو پرگاری

نکو

سرم بررفته و رفته دگر همه جانم

ستم‌گران جهان را نبوده است عاری

جهان شده همه سختی شده همه غارت

همه جنایت و چنگ است و قتل و پیکاری

شده جهان فقیران جهنم دنیا

همه اسیر و گرسنه، همه گرفتاری

ستم‌گران جهان خوش خوراک بی‌معنا

اگرچه بوده به ظلمت خطوط پرگاری

بگو هماره از این گلّهی سگان هار

که بوده جمله‌ی عمرش گرسنه انگاری

نکو مشو تو به‌دور از وصال یار خود

که بوده خوبی و پاکی برش ز آثاری

